

آلیس هرمگین و برافروخته شد، گفت - «اسم شما را برایش
انتخاب کرده‌ایم . برایش ده‌ای برکت میخوانید .»
ژوزف با دیرباوری آلیس را نگریست . - «ده‌ای برکت ؟ من
بخوانم ؟»

و بتندی گفت - «بسیار خوب ، میخوانم .» بچه را در میان
بازوان گرفت و موهای سیاه او را از روی پیشانی کنار زد، بعد پیشانی
کودک را بوسید و گفت - «نیزومندشو، بزرگ شو و برکت یاب .»
آلیس مثل اینکه دیگر کودک کاملاً متعلق به او نباشد او را گرفت
- «می‌برم بخوابانمش . بعد به اطاق نشیمن می‌رویم .»

لیکن ژوزف به تندی برخاست و گفت - «من باید بروم . از
شام شما ممنون هستم . و از نامگزاریتان سپاسگزارم .»
و موقعیکه آلیس خواست او را از رفتن بازدارد ، جوآنیتو
ساکتش کرد . او دنبال ژوزف به حیاط آمد ، تنگ اسب ژوزف را
کشید و آنرا دهنه زد . آنگاه با لحنی اعتراض آمیز گفت - «آقا، می-
تروسم شما را بگذارم بروید .»

- «چرا باید بترسی؟ ببین ، ماه دارد بالای آید .»
جوآنیتو ماه را نگاه کرد و با هیجان فریاد زد - «نگاه کنید ،
ماه طوق انداخته است !»

ژوزف به سختی خندید و بر اسب سوار شد . - «من یاد گرفته‌ام
که در زمان خشکسالی همه نشانه‌ها و علائم باطل از آب در می‌آید .
خدا حافظ ، جوآنیتو !»

جوآنیتو لحظه‌ای همپای اسب گام برداشت - «خدا حافظ، آقا.

مواظب خوردتان باشید . « بادست به پهلوی اسب زد و ایستاد . آنقدر ایستاد تا او در شب مهتابی ناپدید گردید :

ژوزف پشت به مهتاب به جانب غرب شتافت . زمین زیر روشنائی بی فروغ مهتاب غیر واقعی بنظر می رسید . درختان بصورت اشباح جلوه میکردند . دهکده را پشت سر گذاشت و جسادهای کنار رود را در پیش گرفت : غبارتندی که سم اسب برمی افشاند شامه اش را می گزید ، اما نمی توانست گرد و غبار را ببیند . ماه سرد و بی روح در آسمان اوج می گرفت و او را دنبال میکرد .

شب سرشار از خاطره ها و یادبودها بود . ژوزف به یاد آورد که پدرش چگونه او را برکت داده بود . اکنون که به آن می اندیشید آرزو کرد که کاش چانگورا همانطور برکت می داد . بخاطر آورد که زمین آنچنان با روح پدرش درهم آمیخته بود که هرپاره سنگ ، هر بوته و هر درخت آن عزیز و دوست داشتنی بود . بیاد آورد که زمین نمناک چه حالت و رایحه ای داشت ، و ریشه های علف زیر پوسته ی نازک خاک چگونه پرده ای بافته پدید می آورد .

اسب یکنواخت و به زحمت پیش می رفت ، و قسمتی از وزن سرش را به تسمه ای افشار تحمیل میکرد . ذهن ژوزف با خستگی به روزهای گذشته بازگشت و هر واقعه ای به تیرگی شب بود .

اندیشید و تغییری در شرف وقوع است . « و در این اندیشه بود که باد شروع به وزیدن کرد . باد از جانب مغرب می وزید ، رفته رفته تندتر می شد و باز مانده های شاخه های درختان و بوته های خشک را همراه خود بر زمین می کشید . ریزه سنگهایی که همراه باد به هوا برخاسته

بودند، چشمان ژوزف را ناراحت میکردند. هرچه پیش می‌رفت باد
 هدت می‌یافت و مه عظیمی از گرد و غبار در هر اشیب مهتابی تپه‌ها
 کشیده می‌شد. پیشاپیش گرگی زوزه‌ای کشید و از سوی دیگر جاده
 گرگی دیگر پاسخ داد. ژوزف کمی بر خورد لرزید و اندیشید و گرسنه‌اند.
 دیگر چیزی برای شکار آنها نمانده است. ناگهان ناله‌ی گوساله‌ای را
 از میان بوته‌های بلند کنار جاده شنید، اسبش را برگرداند، آن را مهمیز
 زد و میان بوته‌های خشک شناخت. لحظه‌ای بعد به محوطه‌ی بازی
 میان بوته‌ها رسید. ماده‌ی گاوی مرده به پهلو غلطیده بود و گوساله‌ای
 لاغر و مشوش بالای سر مادر خود این پا و آن پا میکرد. گرگها بار دیگر
 زوزه سردادند و نزدیک تر شدند. ژوزف پیاده شد و به طرف لاشه‌ی
 گاو رفت. استخوان تهیگاهش به قله‌ی کوهستان، و دنده‌هایش به
 آبراهه‌های دراز دامنه‌ی تپه‌ها می‌مانست. وقتی دیگر چیزی برای
 خوردن نیافته بود بتدریج مرگک به سراغش آمده بود.
 ژوزف افسار گاو را باز کرد و پاهای لاغر و استخوانی گوساله
 را بهم بست. آنگاه گوساله را جلوی زین گذاشت و خود سوار شد.
 به طرف زوزه گرگها برگشت و فریاد زد. «حالا بیاید برای شامتان
 این ماده گاو را بخورید. بزودی دیگر چیزی برای خوردن نخواهد
 ماند.» برگشت و پیش رفت.
 سرانجام به بالای تپه رسید و خانه‌های تنگاتنگ میان مزرعه
 را دید. پره‌های آسیاب در مهتاب بارو شنائی ضعیفی می‌درخشید.
 منظره‌ای نیمه تاریک بود، چون غبار سفید رنگ هوا را پر کرده بود
 و باد وحشیانه خود را به اهتاق دره می‌کشید.

ژوزف راه فراز تپه ها را پیش گرفت تا خانه ها را ببیند ، و همانطور که به سوی جنگل سیاه پیش میرفت ماه پشت تپه های غربی فرونشست و از نظر پنهان گشت . باد در سراسیمه ها زوزه میکشید و در شاخه های خشك درختان می نالید .

اسب سرش را در برابر باد پائین انداخته بود . ژوزف بتزدیکی جنگل رسید . صدای بهم خوردن شاخه ها و خش - خش برگ های سوزنی کاج که باد را شانه میزد و ناله های شاخه های قطور را که روی هم سائیده میشد ، می شنید . شاخه های سیاه در برابر سپیده دم به اهتزاز درآمده بودند .

اسب با نخستگی از میان درختها پیش رفت . باد بیرون جنگل بجا ماند . در درون محوطه به واسطه صداهای بیرون ، خاموشی همیشگی احساس میشد . ژوزف از اسب پائین آمد و گوساله را روی زمین گذاشت . زین از اسب بر گرفت ، مقداری جو در ظرف جلوی حیوان ریخت و سرانجام بطرف تخته سنگ رفت .

روشنائی سپیده دم به محوطه راه می یافت . و آسمان ، درختها و تخته سنگ برونک خاکستری در میآمد . ژوزف به آرامی محوطه را پیمود و کنار جویبار زانو زد . جویبار خشکیده بود . او خاموش نشست و دستش را ته جویبار خشك کشید . ریگهای جویبار هنوز نمناک بود ، لیکن دیگر از دهانه ی غار کوچک آبی بیرون نمیآمد .

ژوزف بی اندازه خسته بود . بادی که بیرون جنگل زوزه می کشید و خشکی ناپیدا بقدری نیرومند بودند که نمی شد با آنها جنگید .

او اندیشید «حالا دیگر تمام شد. چیزی که فکرش را می کردم بالاخره شد.»

سپیده روشنی گرفت. انوار خورشید در ابری از غبار که هوا را آکنده بود درخشید. ژوزف برخاست، به صخره نزدیک شد و آن را نوازش کرد. خزه ها پژمرده شده و رنگ باخته بودند.

او اندیشید «بد نیست بالای تخته سنگ بروم و کمی بخوابم.» آفتاب بر فراز تپه ها درخشید، هنوز بالا نیامده بود ولی نیزی آنوار آن از میان ساقه های کاج گذشت و در محوطه نشست. ژوزف صدای تقلائی را از پشت سر شنید. گوساله بود میکوشید پاهایش را از گره طناب بیرون بکشد. ناگهان ژوزف به یاد پیرمرد افتاد. چشمانش از هیجان درخشید و فریاد کرد. «شاید راهش همین باشد.» گوساله را به کنار جویبار کشید، سرش را روی بستر خشک جویبار نگهداشت و با چاقوی جیبی خود گلایش را برید. خون گوساله در کف جویبار جاری شد و ریگها را رنگین کرد. خیلی زود تمام شد. ژوزف اندوهگین گشت. «چقدر کم. حیوان بیچاره ای فحطی کشیده چقدر کم خون بود.» او جوی خون را که به تندی میان ریگها فرو میرفت تماشا کرد. خون زیر نگاه او روشنی خود را از دست داد و تیره گشت کنار گوساله ای بیجان بار دیگر به پیرمرد اندیشه کرد. و گفت. «راز او خاص خود او بود، پدر من نخواهد خورد.»

آفتاب زیر ابری کوچک درخشش خود را از دست داد و پنهان شد. ژوزف خزه های روبه مرگ و دابره ای درختان را نگرست.

«این هم حالا دیگر تمام شد من تنهای تنها شدم . « و آنگاه هراسی او را فرا گرفت . - «چرا باید من در اینجا بمانم ؟ « به دره کوچک و خرم پوئرتو سوئلو اندیشید .

اکنون که دیگر از تخته سنگ و جویبار حمایتی نمیدید ، از خشکی خزانده بشدت بیمناک بود . ناگهان فریاد کزد «میروم ! « زین را برداشت و به آنسوی محوطه رفت . اسب سر برافراشت و از ترس خرناسه کشید ، ژوزف زین سنگین را بالا برد ، و همینکه چرم زین با پهلوی اسب تماس یافت ، سرش را بلند کرد و روی دوها بلند شد . زین روی سینه‌ی ژوزف پرتاب شد . مدتی تبسم کنان ایستاد و اسب را که از محوطه بیرون دوید و از جنگل گریخت تماشا کرد .

اکنون آرامش باردیگر او را فرا گرفت و هراس از او گریخت گفت - «میروم بالای تخته سنگ و کمی می‌خواهم . « در میج دستش دردی احساس کرد ، دستش را بالا آورد و نگاه کزد . قلاب زین رنگ دستش را بریده بود و میج و کف دستش خون آلود بود . همچنانکه به زخم دستش می‌نگریست آرامش بیشتری او را از هر سو فرا گرفت . با دقت زیادی از کناره‌ی سر اشیب صخره بالا رفت و روی خزه‌های لطیف و پر پشت نوك صخره دراز کشید . خون روشن را که چون آبشاری بر خزه‌ها می‌رنشست تماشا کرد ، آسمان تیره به نظر می‌رسید . با میج شکافته به پهلو غلطید و به اطراف نگریست همه جا تیره به نظر می‌رسید . آرامش و کورختی دلپذیری به سراغ او آمد . و گباری را که روی گونه‌اش می‌نواخت ، احساس کرد و شنید که بز زمین خشك

فرود می‌آمد . درحالی که تبسمی بولب داشت و راضی به نظر می -
رسید از حال رفت .

باران و توفان شدت یافت ، و زمین را سیاهی و سیلابهای
فراوانی پوشانید .

www.KetabFarsi.com

باران در سراسر دره بار گباری شدید بارید. گویا آسمان از اینکه مدتی طولانی نباریده بود دل پری داشت و میخواست همه را یکجا فروریزد. در مدت چند ساعت جویها از دامنه‌ی تپه‌ها خروشان سرزیر شدند و به رودخانه‌ی اور لیدی ریختند. زمین صیراب گشت و رودخانه روی قلوه سنگها پهلوی پهلوی گوردنهای میان تپه‌ها شتافت. هنگام شروع باران پدر آنجلو در خانه‌ی کوچکش، میان کتابهای جلد چرمین و تصویرهای مقدس نشسته بود و مشغول خواندن کتاب مقدس بود. لیکن وقتی دانه‌های باران روی بام ضرب گرفت، کتاب را کنار گذاشت. ساعت‌ها غرش آب را گوش فرا داد و گاهگاه بیرون را تماشا میکرد. شب نخستین تا بامداد بیدار ماند و هادمانه به آشوب باران گوش فرا داد. وقتی پیاد می‌آورد که برای باران دعا کرده است. بسی هادمان ترمی گشت.

در همانگاه دومین شب هنوز توفان فرونشسته بود. پدر آنجلو به کلیسا رفت، چند شمع در مقابل مریم عنبرا روشن کرد، و در برابر آن زانو زد و به ادای فرایض پرداخت. آنگاه در آستانه‌ی تارپک کلیسا ایستاد و به رگبار شدید باران که بر زمین گل‌آلود فرود می‌آمد

نگریست . مانوئل گومز را دید که پوست گرگی بدست داشت و
هتایان از آنجا گذشت . و چند لحظه بعد جسوز آلوارز که شانه‌های
گوزن بدست گرفته بود ، می‌دوید .

پدر آنجلو خود را در تاریکی دهلیز پنهان کرد . خانم گویتوز
پوست کهنه و پید زده‌ی خرسی را روی شانه انداخته بود و پا برهنه
میان گلها می‌دوید . کشیش می‌دانست که در یک چنین شب بارانی چه
اتفاقی خواهد افتاد . خشم تندی در او شعله‌ور گردید و گفت :
«بگذار شروع کنند ، آنوقت جلوشان را می‌گیرم .» به کلیسا رفت ،
یک صلیب سنگی از قفسه‌ای برداشت و بیخانه برگشت . در اطاق نشیمن
صلیب را با قشری از سفرپوشاند تا در تاریکی بهتر دیده شود ، و بعد
نشست و برای شنیدن صداهایی که انتظارش را داشت گوش فرا داد .
شنیدن آن صداها میان دلپ دلپ و مهمهمی باران کار دشواری بود ،
لیکن او سرانجام ضربه‌های بم‌سیم گیتارها را که دیوانه‌وار نواخته
میشد باز شناخت . پدر آنجلو همچنان نشست و گوش داد . نسبت به
مداخله‌ی در کار آنها اکرامی عجیب او را فرا گرفت .

آواز بمی مرکب از صداهای مختلف با ضربه‌ی سیمها همراه
گشت که بلند و کوتاه میشد . او در ذهنش میدید که چگونه مردم می-
رقصیدند و با پای برهنه بر زمین گلی می‌کوبیدند . او میدانست که مردم
پوست حیوانات را بر تن خواهند کرد بی آنکه بدانند چرا به این کار
دست می‌زنند . ضربه‌های گیتار بلندتر و مصرانه‌تر ، و صداهای گوشخراش
و جنون‌آمیز گردید . پدر آنجلو زمزمه کرد : «حال لباسهاشان را میکنند
و دو گل ولای می‌خلطند و مثل خوک خود را میان گیل و لای خواهند

کشید .

پدرش مثل ضحیمی پوشید ، صلیبش را برداشت و در را گشود .
باران غرش کنان فرود می آمد . گیتارها با هیجان شدید نواخته میشد
و آوازهها به خرناسهی حیوان مبدل شده بود . او صدای شلپ شلپ
بدنها را میان گل ولای می شنید .

در را به آرامی بست ، شل را از تن در آورد و صلیب فسفر
آندود خود را کنار گذاشت . باخود گفت - « آنها را تسوی تاریکی
نمی توانستم ببینم . شاید توی تاریکی همه دزمی رفتند . » و آنگاه پیش
خود احترام کرد . « فرزندان بیچاره ، چه قدر به هیجان آمده اند . شاید
حق دارند . » و با خود قرار گذاشت « روز یکشنبه برای آنها وعظ
خواهم کرد . و آنها توبه خواهند کرد . »

به صندلی خود برگشت و به عروش باران گوش داد . به ژوزف
و این اندیشید و چشمان بی فروغ او را بیاد آورد که بخاطر نیاز زمین
اندوهناک بود .

باخود زمزمه کرد - « حالا این مرد باید خیلی خوشحال باشد . »

پایان

مؤسسہ انشادات تلاش
تبریز - چهارراه شریعی بازار ارك

۳۵۰ ریال